

مهمانِ ناخوانده

(رمان)

شاری لا پنا

ترجمه: عباس زارعی



فصل یک

جمعه، ۴:۴۵ بعد از ظهر

همین طور که جاده در عمق کوهستان «کتزکیلز» بالاتر می‌رود، پیچ و خم‌های آن هم بیشتر و غافلگیرکننده‌تر می‌شوند. انگار هر چه از تمدن دورتر می‌شوی، مسیر مبهم‌تر، سایه‌ها عمیق‌تر و هوا بدتر می‌شود. رود «هادسن» لحظه‌ای مقابل چشم است و لحظه‌ی دیگر از نظر پنهان می‌شود. انگار جنگل که در دو طرف جاده قرار گرفته، کمین کرده و می‌خواهد یکجا ببلعدت؛ جنگلی که شبیه جنگل داستان‌های پریان است. اما دانه‌های برف که به آرامی از آسمان فرو می‌افتند، زیبایی مسحورکننده‌ای به طبیعت بخشیده‌اند.

«گوئن^۱ دلانی» محکم فرمان را گرفته، چشم‌هایش را تنگ کرده و به دقت از شیشه‌ی جلوی ماشین جاده را نگاه می‌کند. گوئن بیشتر طرفدار قصه‌های پریان است تا تصویرهای زیبای کارت پستالی. روز رو به اتمام است و به زودی هوا کاملاً تاریک می‌شود. ریزش برف، رانندگی را سخت‌تر و خسته‌کننده‌تر کرده است. دانه‌های برف با چنان شدتی به شیشه می‌خورند که گوئن حس می‌کند توی یک جور بازی ویدیویی

بی‌پایان گیر افتاده. جاده هر لحظه لغزنده‌تر می‌شود. خوشحال است که لاستیک‌های فیات کوچکش وضعیت خوبی دارند. همه چیز در سفیدی مبهمی غرق شده است. مرز میان جاده و آبراه کنار آن مشخص نیست. آرزو می‌کند که هر چه زودتر به مقصد برسند. کاش یک هتل نزدیک‌تر را انتخاب می‌کردند؛ این یکی کیلومترها از هر آبادی‌ای فاصله دارد.

«رایلی^۱ شاتر» روی صندلی کنار راننده ساکت نشسته، گلوله‌ای از تنش خاموش. امکان ندارد کسی متوجه اضطراب او نشود. بودن با او در این ماشین کوچک، گوئن را عصبی می‌کند. گوئن امیدوار است درباره‌ی آوردن رایلی اشتباه نکرده باشد.

گوئن فکر می‌کند شاید این گشت و گذار به رایلی کمک کند تا آرامش خود را باز یابد و افکار منفی را از ذهنش خارج کند. لبش را گاز می‌گیرد و روی جاده تمرکز می‌کند. او یک دختر شهری است، توی شهر به دنیا آمده و بزرگ شده. به رانندگی در کوهستان، آن هم توی هوای برفی عادت ندارد. اینجا خیلی تاریک است. حالا دارد مضطرب می‌شود. بیش از زمانی که برنامه‌ریزی کرده بود، طول کشیده است. نباید برای نوشیدن قهوه در آن قهوه‌خانه‌ی کوچک بین راه توقف می‌کردند.

نمی‌داند چه چیزی در انتظارش است، تغییری در چشم‌انداز، شانس این که آخر هفته را با هم در کمال سکوت و آرامش بگذرانند، بدون چیزی که به رایلی یادآوری کند که زندگی‌اش در حال نابودی است. گوئن هم مشکلاتی دارد و مجبور است آنها را با خود به این طرف و آن طرف بکشاند. اما تصمیم گرفته حداقل این تعطیلی آخر هفته را به آنها فکر نکند. یک هتل کوچک شیک در دل کوهستان، غذای خوب، بدون

اینترنت و طبیعت بکر؛ دقیقاً چیزی که هر دو نیاز دارند.

رایلی با اضطراب از پنجره بیرون را نگاه می‌کند، به جنگلی که در سایه‌ها فرو رفته است. سعی می‌کند تصور نکند که ممکن است کسی ناگهان بپرد وسط جاده و جلویشان را بگیرد. دست‌هایش را توی جیب کاپشن ضد آبش مشت می‌کند. به خودش یادآوری می‌کند که دیگر در افغانستان نیست. در خانه است، در امنیت کامل، در نیویورک. اینجا اتفاق بدی برایش نمی‌افتد.

حرفه‌اش او را تغییر داده. چیزهایی که دیده، آنقدر تغییرش داده‌اند که دیگر خودش هم به زحمت خودش را می‌شناسد. از زیر چشم نگاهی به گوئن می‌اندازد. زمانی خیلی به هم نزدیک بودند. مطمئن نیست که چرا موافقت کرد به این هتل دوردست در دل کوهستان بیایند. گوئن را تماشا می‌کند که تمام حواسش به جاده‌ی پر پیچ و خم، شیب‌دار و لغزنده‌ی کوهستانی است. ناگهان می‌پرسد: «خوبی؟»

گوئن می‌گوید: «من؟ آره، خوبم. داریم می‌رسیم.»

وقتی در دانشکده‌ی روزنامه‌نگاری هم‌کلاس بودند، گوئن دنبال دردسر نمی‌گشت و سرش به کار خودش بود. اما رایلی جاه‌طلب بود، دوست داشت در محل حادثه حضور داشته باشد. گوئن روحیه‌ی ماجراجویی نداشت. همیشه کتاب‌ها و آرامش را ترجیح می‌داد. بعد از فارغ‌التحصیلی نتوانست کاری در روزنامه دست و پا کند، بنابراین در شرکتی مشغول به کار شد و از این بابت پشیمان به نظر نمی‌رسید. اما رایلی عازم مناطق جنگی شد و برای مدتی طولانی، به تهیه‌ی خبر در این مناطق مشغول بود.

رایلی چرا مدام به آن فکر می‌کند؟ حس می‌کند وجودش دارد از هم